

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

"پید و باد"

فریبرز یدالهی

تقدیم :

به پیاله های احساس

که به حسرت صعودند.

آتش و آتشکده

قصه گو سرو کهن

تو ز مجموع جوانان وطن

هر که پرسید ترا

که چه شد آتش و آتشکده ها

خبر از دشت پر از لاله بده

سخن از شعر پر از سوز بگو

تو نشان این دل دیوانه بده

آذرخش

شعله می رقصد چه مست

برچنین فرجام عشق

آذرخش و بید خشک

می شود تصویری از یک سرنوشت

آرزو

کاش می شد از تلاش ریشه گفت

در کویر تشنه لب

یا زشوق ساقه گفت

یا تمناهای برگ

یا که گفت از بوسه های پاک باد

قصه از شبهای باغ

در خزان خستگی ای نو بهار

عاقبت در باغ شعرم پا گذار

آسمان

این قفس زنجیر و بند

این زمین چرکین و تنگ

می فشار جسم مجروحم به چنگ

چشم من اما نوید

می دهد از آسمان - از این قشنگ -

همچنان آبی، بلند

تقدیم به دوستم آقای امیر وقفی و تمامی بیماران ام.اس

ام. اس

در زمان اقتدار تیرگی

در صولت شب

در شبانگاهی که امیدی به کس بستن

خیالی بیش نتوان نهادش نام

در این هنگامه وهنگام

غوطه ور در خون و خونابه

سپیدک جامگان سربازبسیاری همه خصم وطن

یاران جان برکف کفن برتن

کنون سرباز اهریمن

کدامین حيله و افسون

کدامین دیو جادوگر

چنین بندی به پای جان آدم کرد

خدایا عاقبت این بند اهریمن چه کس خواهد گسست

بارالها قفل این افسون چه کس خواهد شکست

باران

ای تو باران

نبض سبز باغ زیست

ای تو پاک از هر چه رنگ

ای زلال چشم دوست

وی صدای پای یار

چشم من بر در

ببار

بارش

بال خود را چو گشاییم و بدان آبی صاف

چو مسیح از مدد مهر

کنیم عزم صعود

شده ایم از همه املاح وجود

وزگنه، پاک و هر آن چیز که بود

وعروجی چه لطیف

همه رویا و خیال

چه شکوهی است در ان اوج و بلند

متراکم شدن آنهمه ارواح سپید

می توان قصه وحدت چوشنید

می برد مرکب باد

در افق این نفس سینه آب

سینه ها خورده بهم

می شود عرصه جنگ

برق شمشیراست و بانگ های و هوی

غرش خیل سپاه جنگجوی

آسمان قتلگاه

شور و غوغا

اینچنین هنگامه ها

برق شمشیری سپاهی را شکافت

رجعتی باید به خاک

کشتگان بسیارند

برزمین تشنه لب می بارند

باد

نفس گرم تو آهنگ صعود

کند و بازدمم سرد و فسرده به شتاب

پی پابوسی یار

می کند بس که سوال

کو؟ کجا؟ منزل یار

می رسد زوزه به گوش

مردم آهسته بهم

شب سردی است

خموش

باد مطرب

غنچه های خنده باز

آسمانی بس فراخ

سبزه ها در خواب ناز

شاخه های مجنون به رقص

می کشد دستی به برگ

باد مطرب

هرزه گرد

در خیال وصل یار

در پی درمان درد

باغ خشک

باغ خشکیده به خواب اندر
کشد چون انتظار
ظلمت سرمای دی هم بگذرد
رحمی نماید روزگار
من همانم تک درخت خشک باغ
از من آخرای بهارم
کی؟ کجا؟ گیری سراغ

باغ من

همچنان خاموش و خشک

بی رمق افسرده سرد

باغ حزن آلود من آبستن غم ها و درد

می رسد آخر بهار

می شود مهمان ما بر جو کنار

فرودین اما گذشت

شمع چشم من

ولی

اما

دگر خاموش ماند

باغ من مرده است و این کابوس نیست

این صدای باد هرزه است این

نوای ناله ناقوس نیست

باید نوشت

نامه ای خواهم نوشت

نامه ای از اشتیاق

از شرم عشق

نامه ای از آسمان خانه ام

از زردی گل های باغ

خستگی در پای آب

نامه ای خواهم نوشت

نامه ای از منظر روی بهشت

می روم تا دفترم را آورم

زودتر باید نوشت

برگ

بعد چندی برگ سبز

این صدای نبض باغ

این محصل درس زیست

می شود آگه زبیداد خزان

لاجرم از آن بلند

می کند ناگه سقوط

وه از آن اوج و از آن ناآگهی

آه از این آخر هبوط

بوته های زندگی

در کویر مستبد

احکام منع رستن است

بوته های گز

گون

درمینه

تاغ

جمله سربازان سبز زندگی

جلوه ای از استقامت

از شرف

آزادگی

بوی مرگ

صخره های بی هیاهو بی جدل بی اعتنا

تا قیامت

خفته زیر نور ماه

بی کلام و بی حدیث

بی غم دوری

جدا

تامگر سیلی بکوبد سینه هاشان را به هم

تا که آید غرشی، بانگی به گوش

باز هم بعد آن ساکت

خמוש

پایان راه

در خیال وصل دریا

جوی کوچک می رود آهسته پیش

بی خبر

ناآگاه است از این مسیر

می شود خشک و به پایان می رسد

در دل خاک کویر

پنجره

پنجره یعنی نگاه

رو به فرداهای دور

وندترین بیغوله‌ها

پنجره یعنی حضور

وآن حضور پاک نور

تفسیر دیگر

کاش می شد چون پرستو
آسمان را زیر پر تصویر کرد
یا که می شد بی غم فردا و نان
زندگی را در هوای دیگری تفسیر کرد

تنگ ماهی

پیش چشمانم رهایی

آبی دریا و ماهی

در بلورین تنگ آبی

داخل دریا اسیرم

توکل

در جهانی همه خوف

در زمینی همه ترس

سبب ترس من آخر نه گریز تو از این ذهن من است

که تو تنها کس من

بودن من

گر که فراموش کنی ...

توبمان

سخن تازه ندارم چه بگویم
که همان است حدیث
قصه از دوری یار
شرح اوصاف نگار
سخن از برگ فرو افتاده
کندش باد دغل آواره
ملتمس سوی درخت
می دواند نگه این آخر عمر
مبر از یاد تو آن عهد مودت
پیوند
تو بمان عشق و امیدم
تو بمان سبز و بلند

جدایی

کیوترها پرستوها

کجا، کی، آسمان خود جدا از هم کنند

برخلاف خاکیان، افلاکیان

من ندیدم از حریم امن آبی کم کنند

حربه سکوت

از اساطیر زمین و از آن خداوندان ملک
تا نیابد لب به تحسین
کس نگوید آفرین
این بی نسب بوزینگان را حربه ی خاموشی است
مردمان غافل از این نیرنگ و رنگ
این حدیث تلخی از بی خویشی است

خران

در این وادی که هر برگی و گلبرگی

ز بادی یا تگرگی

یا زدست شوم نا اهلی

به خاک افتد

در این بوران

که تنها برگ باقی مانده از

دوران سرسبزی فرو غلتد

در این جولانگه زاغان

که می رقصند و می خوانند و بانگ خنده هاشان

آسمان بی ستون را کرده کوتاه تر

تبر این بانگ نا آهنگ و این ناقوس بدآهنگ

زند بانگی چنان رعشه در اندازد به هر عضوی و اندامی

که هان بشنو که آگه قصه از سرما و دندان است

که ای خیل خموشان این همان تفسیری از فصل خزان است

خطا

ظهر تابستان بود

فصل آمیزش احساس و امید

موعد تابش مهر

موقع بازی ما

و چو شد نوبت من

که نهم چشم بهم

همه انکار شدم

و تو اصرار شدی

پی یک لحظه خطا

همچنان می گردم

خواهم آمد

خواهم آمد فصل پرواز پرستو

موسم کوچ خزان

شهر خوب آرزو

خواهم آمد از میان تیرگی

از این قفس

خواهم آمد تا سکوت

خواهم آمد تا یقین

تا نشان بی نشانی

تا شکوه یک غرور

تا طلوع یک نگاه

تا بیان شرح درد

تا نوای خوب عشق

خواهم آمد

تا نوای خوب عشق

دار

روح و اوج و حلقه ای بر یک طناب

جسم بی جان

روی خاک

چوب دار و سربدار

آگهند از رمز و راز انتخاب

در و پنجره

با امید رخ تو

می گشایم در و این پنجره را

تا خبر گیرم از این باغ و چمن

تا نشان جویم از آن روی تو من

ولی افسوس که باغ

با خیال تو بخواب

خواب آغوش تو می بیند و من

بی خبر بر سر بالین چمن بیدارم

ولی افسوس که باز

عبث این پنجره را بگشایم

دست کوتاه

شکوفه سار دشت بی نصیبی
سپهر لاجورد پر ستاره
من و این دست کوتاهم
چه چاره؟

دفتر سرنوشت

نام من در دفتر هستی چرا تنها نوشت

غم ز من

آتش ز من

این سرنوشت

کاش می شد این میسر تا در آن دفتر

زخیل آرزو چیزی نوشت

دفتر عشق

دغتر عشقم بشویم من به اشک
ای جفا پیشه کنون خواهم فراموشت کنم
هرچه گفتم عاقبت شد بی اثر
ای زبان خواهم که خاموشت کنم

دماوند

آنچنانی تو بلند

آنچنانی تو رفیع

که زند بوسه بر آن فرق تو مهر

خبرش ده

نتواند کند آب

سپیدی شکوهت

که بلندی

تو رفیع

که ابر مرد زمینی تو خموش

روز و روزگار

در وحشت هر شهر شلوغ
سبزه در حسرت آب
ولی افسوس که شهر
بی غم هر سبزه ی سبز
ریشه می گسترد آهسته در این خاک سیاه
و نگاه ها امروز همه دعوتگر یک آغوشند
و زنانی به وضوح
همه پوچی این دوران را
نقش بر بوم سیاهی بستند
و صد افسوس کجاست
آنهمه شور و امید
آنهمه عشق و نشاط
همچنان باید گفت
آنچه اهریمن خواست
زندگی بی معنی ، آرزو بی معناست

زندگانی

زندگی افسانه نیست

زندگی خونابه ی غم بر جبین شیشه ی بشکسته ایست

زندگی

میراثی از مرثیه های لحظه هاست

آن بلندتر

سوگ ممتدی

که تا آنجا که نامش نا کجا آباد این لغزنده پل باشد

بود جاری

سترون دلکشی

کو می ستاند با دو صد حیلت

به صد افسون

بدین مضمون

که باید زیست در خاک

منتظر باید نشست

زندگی باید نمود

زندگی

عرصه این جنگل و دشت

نبود مامن من

مرغ باغ دگرم من

نکنم خو به چنین ورطه ی هول

نبرم بهره از این مسکن خشم

من چه دانم که بود چون ره زیست

زخمه اما زخم اینگونه به ساز

که مرا نای وجود

این غزلگونه سرود

بهترین غمخوارست

تو کنون بشنو از این چنگی مست

زندگی دشوار است

زمین

زمین جولانگه دیوان

افق تا بیکران ظلمت

کویر قحطی آدم

بشر رام و مطیع امر اهریمن

زمان بی اعتنا بی غم

چمن عریان تر از هر روز

جنون صنع و صنعت

آفتی مرموز

دگر پا را ستون کی می توان کردن

زمین بی سکون

لرزانتر از امواج رود است

نظر در امتداد ناکجا استاده دلواپس

که آخر آسمان، کوته

سیه

آکنده از دود است

سقف زمین

من کنون می فهمم

چون تو با من باشی

همه جا سقف زمین آبی رنگ

با تو پرواز میسر شود از این قفس این قالب تنگ

سوار

تشنه لب آب که سیراب نشد از لب تو
و تو سیراب حضور
و عطشناک فرج چشم امید
که تو برمی گردی
که اسارت نزدیک
و حقیقت بی سر
و زمین سرخ زعشق
و تو برگرد سوار
و تو برگرد...

سیب سرخ

دیده ام بر شاخ سبز

می شود مغرور سیب

سیب سرخ باغ ما

می کند خود را جدا

- بی درنگ آنگه سقوط -

می شود تنها رها

شاه بیت

کاش می شد ما دو باهم
شاه بیت زندگانی را
دو مصراع مقفی
از بلندتر شعر پاک آفرینش
در کویری صفحه ی تاریخ امروز بشر بودیم

شعر خوب

رقص الفاظ و شناورهای تشبیه پیش هم پهلو گرفتن

شعر لالایی و شعر خفتن است

شعر خوب زندگی

در این تراب

شاعرانه زندگی کردن است

شعر من

شعر من زمزمه ی رفتن آب
سخن از هستی من
قصه ی جوی و کویر
ونهایت به دل خاک شدن
وندترین وادی درد
خشک و از چهره چرکین زمین پاک شدن

صدای پا

من صدای پای عشق

اشک چشم آرزو

نبض تند زندگی

گریه های بی محل

خنده های بی سبب

تک امید بودنم بر روی خاک

می شناسم

می شناسم

عذر

گفتی که خدا گفت که شیطانی هست؟

آری، آری

وچنین بود که آموخت بشر عذر گنه را

عکسی در آب

در میان اندکی آب کثیف

حاصل باران شبها پیش از این

عکس ماه افتاده بود

در چنین غمخانه ای

اقبال و بخت

سایه اش

الحق به جا افتاده بود

عقاب

عقاب ای پادشاه آسمانها

هماغوش شعاع گرم خورشید

شکوه زندگی

بی شک و تردید

زمین بیغوله ای تنگ

خبر اما از آن سوها ندارم

چرا بالاتر از این پرنگیری

مبادا بدتر از این باشد آن آبی کمرنگ

عمر

نوعروس چشمه سار

پاک و بی رنگ و زلال

ترجمان زندگی

بی گناه و بی ملال

می رود آهسته پیش

عاقبت پایان راه

پرگنه، چرکین، سیاه

فرسایش

شهر خسته خفته در آغوش ماه

در کویر تشنه لب

در دوزخ خشک عطش

بر کنار ساحل افسردگی

پرغضب باد به خاک آکنده ناگه می وزد

تا بپوشد روی شهر

تا بگیرد جان زیست

تا بیفزاید به ملک اهرمن

اما، ولی

این خار خشک

این ز چشم افتاده این بی اعتبار

پاسبان ناموس خاک

این ستیزنده به هر فرسایشی

می کند قد را علم

می شود سرباز سیز، می کند دفع ستم

قالی

نقش قالی نقش گل

پیوند احساس و گیاه

پیچ و تاب آرزو

در بستر افسوس و آه

دخترک با پنجه اش

می کشد نقشی زغم

تار و پود جان او

زیر پا افتد نباشد این ستم

قاصدك رقيب

در گوش تو گل

گفت سحرگاه

باد دغل این قاصد مقصود رقیبم

چه سخن گفت بگو

تا نشیند به طرب

خار سیه روی

بگو

قحطی

قحطی ای آفت زیست

ای که خشکانده گلو

ای تو حاکم به کویر

به خدا می بینم

من که پایان ترا

رویش از سینه خاک

کاهش جان ترا

قلندر

آن کدامین میکده

جام و پیاله

باده مستانه بود

کاینچنین مستت نمود

آن چه شوری

آن چه عشقی

آخر آن مست فسونگر

از کدامین ملک هستی

جام مستی در کف

ساقی سیمین ساق سیمین کف نهاد

تا تو سرمست سخنگو

حک کنی بر طاق این نیلی کبود

زندگی هم جز دمی مستی نبود

کبوتر

ای اسیران ای به جادو گشته بند
همچنان در این تراب
کر کسان را ماتم است
چون کشد در زیر پر
آسمان لاجورد
این اهورایی نژاد
این به پاکی گشته بیرق
این علم این جلوه آزادگی
این نشان زندگی

کلاغ

رفت بهاران و سفر کرد خوش الحان چمن

ولی افسوس

کسی نیست بگوید به کلاغ

دم فرو بند

نیی وصله ی باغ

گل کاغذی

ناموس طبیعت شده تبعید

و کسی نیست به فکر

که بر آن

مسند سبزی و طراوت

شبحی از گل و ریحان

همه از کاغذ و از اطلس بی جان

بزند تکیه و افسوس

زمین، مرده، قفس

و دگر گل ندهد بو

نکشد سبزه نفس

مرغ آبی

می روی در آب پاک
تاز پر شویی غبار
مرغک آبی چرا
می گذاری پا به خاک

مرغ حق

چشم فروهشته ز شهر

دیده بگرفته ز روز

مرغ حقم

تو بگو

چه کشیدی تو چه دیدی

که به ویرانه پناهنده شدی

مرغ حقم تو بگو

کنج عزلت به از آن شهر شلوغ

شب تاریک به از روز پر از مکر و دروغ

مرغ حقم تو بگو

ز چه رو راهی ویرانه شدی

به که آخر تو پناهنده شدی

مرغ سحر

ای رسول سحر ای قاصد نور
ای تو خوش یمن به هر خانه و ملک
تو در این شهر خموش
تو در این وادی مرگ
تو در این مقتل نور
تو بخوان ای نفس صبح سپید
مهراس از شب تار
مده از دست امید

مسلخ

تب و شبتاب و من و بی تابی
و ورم کرده شبی بی مهتاب
و درختان همه اشباح خزان تن کرده
شاخه ها چون چنگال
همه عریان و مهیب
و وزد باد به موسیقی مرگ
که خراشد رخ شب با اکراه
و به دستم خواهم
بکنم پوشش این عریانی

و بهاری تن هر شاخه کنم

و گلی زیب چمن

و زلالی در نهر

تا روان در پی اصحاب عطش

بدوود مست به پیش

ولی افسوس که مرگ

ولی افسوس هراس
ودرختان نه تفرجگه عشاق وصال
که قربانگه و یادآور دار

مسیحای بهار

صبح آمد و رفت، شب نیز

باز همان ناله ی من، مرغ سحر نیز

تو ببر باد سحرگه

سخنم، فریادم

ای مسیحا نفس صیح بهار

منتظر می مانم

منطق آهن

در میان جنگل بی انتها

در جواب منطق سبز درخت

جز جواب سرد آهن

پاسخ مرگ و سکوت

از تبر

این دشمن روئیدن و بالندگی

زین تطاول زین جنایت

انتظاری بیش نیست

مهمان

در غروب آرزو

در این زمین بی کسی

در پیله ی تنهایی ام

ای آرزوی بودنم

خواهم که مهمانت کنم

نامه

به تو می نویسم

به تو ای ستاره صبح

به تو ای جمیع اضداد

به تو ای امید جانم

همه روز من

شب از غم

دل من اسیرماتم

تو طلوع دیگری کن

تو چراغ روشنی ها

تو بیا به خانه ی من

تو نگاه دیگری کن

تو نگاه دیگری کن

نای خاموش

چه بگویم؟ ز جوانی که گذشت
ز وصالی که نبود
ز نگاهم همه ابر
ز وجودم همه یاس
چه بگویم به تو ای منظر و منظور بهشت
چه بگویم که منم دوزخ سرد
که من افتاده ز جوشم
که منم اشک فرو غلتیده
بی گنه خاک
که بازیگر باد
می برد سوی همان جا
که کویراست و سکوت
به همانجا که جهان رفته زهوش
من و این وادی مرگ، من و این نای خموش

نگاه از چشم تو

یک بار خطا کردی و دیگر نکنم من
نگه از مردم چشمان تو آخر
که به شب حیف نظر داشت

نو غزالان غزل

ز نسیمی که ز کوی تو برآید

همه گل‌های چمن مست شوند

بلبلان در طرب از مستی گل

نو غزالان غزل هست شوند

همه از فیض حضور تو بود

خود تو آرام نما

دل دیوانه من رام نما

تو بنوشان ز شرابت

که دل از یاد تو سیراب شود

تو بخوانم که به شب

چشم بیدار من هم خواب شود

نور

در جهان شوم ما
دیدم به چشم
هر زمان بر آسمان رنگی نشست
این سخن در گوش دار
نور هم عاقبت خواهد شکست

وصل

این نهال کوچکم آخر شود سروی بلند
استوار، آزاده سرخواهد نهد بر دامن نیلی پرند
شوق رفتن سوی مقصد
سوی نور
بوسه بر دامان مهر
رفتن این راه دور
لیکن اما
این سفر نزدیک نیست
آرزو اما به گور

یاس و بید

شاخه های خشک بید
در بغل بگرفته اینک تنگ تنگ
خرمنی از یاس زرد
بامعنبر شمع باغ
کی حدیث نام و ننگ
این حدیث زندگی است
قصه ی تنهایی ام
روزگار تلخ و سخت
لیکن اما
آرزو سبز و بلند
می کشد سوی حیاط
این بهانه از برای بودنم
می روم من سوی باغ
تا بخوانم قصه این افسانه هم

یوسف مصری

از غم دوری تو یوسف مصری
یعقوب جگر سوخته ی دیده پر آبم
باز آ که دگر نور بدین دیده ی من نیست
روزم شب و نامت برم و نیست جوابم